

فصل اول

سر آغاز

چونگهوا دو فرماندهی جوان و آینده‌دار را در خود پروراند. دو فرد کاملاً متفاوت، درست مثل آب و آتش.

جوان مانند آب مو شی نامیده می‌شد؛ سرشتش با سرما پیوند خورده بود، پرهیزکاری را تمرین می‌کرد و تا به امروز تنها مانده بود. در میان ارتش شرط بستن روی آنکه ژنرال مو چه زمانی باکرگی خود را پیشکش می‌کند به حدی رسیده بود که می‌توانست یک شبه جیب‌های فقیری را با ده‌ها هزار سکه طلا پر کند.

جوان همچون آتش گو مانگ نامیده می‌شد؛ حرارت و اشتیاق در ذاتش نهاده شده و همیشه لبخند بر لب داشت، بانوان را مانند جواهرات ارزشمند می‌دانست. اگر مجبور بود برای هر بار که دختری را می‌بوسید پول دهد احتمالاً برای تامین هزینه‌اش باید همه دارایی‌اش تا لباس زیری که می‌پوشید را فرو بگذارد.

یکی از روزها، خیلی پیش از آنکه گو مانگ مرتکب خیانت شود، از روی هوسی ناگهانی با کتابی که خودش آن را گرد آورده بود پیش مو شی رفت تا از او بخواهد نظرش را در مورد آن بنویسد.

در آن لحظه، فرمانده مو چندین جلد کتاب در دست داشت، روابط نظامی دستانش را بسته بود. پس تنها از فرمانده گو یک سوال پرسید: «چی نوشتی؟»

گو مانگ مشتاقانه توضیح داد: «همه چی! خوراکی‌های خوشمزه و کمیاب، تجربیات شخصی، یادداشت‌های سفر از کوه‌ها و رودخانه‌ها، فهرست نامه‌های اسلحه و سیری موارد جزئی دیگر.» مو شی کتاب را از او گرفت، قلمو را برداشت و در جوهر زد و آماده نوشتن شد.

وقتی گو مانگ صحبتش را تمام کرد، لبخندی زد و گفت: «راجب توام نوشتم.»

مو شی ناگهان با شنیدن این حرف هراسید، دستانش از حرکت ایستاد، سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

«... چی راجب من نوشتی؟»

گو مانگ صادقانه جواب داد: «شرح واقعی اتفاقات گذشتمون.»

«کدوم اتفاقات گذشته؟»

گو مانگ سرش را خاراند، بی‌شرمانه هه هه کنان پوزخند زد و سریع گفت: «همشو.»

«...»

موشی جواب نداد، قبل از آنکه مژه‌های بلندش فرو ریزد، برای یک لحظه به او خیره شد.

سپس با قیافه‌ای ناگویا، دو جمله سرد و بی‌رحمانه نوشت:

این کتاب ممنوع است، همه متخلفان مجازات خواهند شد.

فصل دوم

لکه ننگ

بعد از ظهر بود که برف ریز بی‌وقفه بر مرز چونگهوا می‌بارید. رفته رفته لایه سفید و خالص روی زمین جمع شد. چرخ‌ها از روی آن می‌گذشتند و عابران پیاده روی آن پا می‌گذاشتند. چندی نشد که خطوط مختلف در مسیرهای جدا روی زمین سفید پوش نقش بست. ونگ ارمازی که مشغول فروختن شیرینی‌هایش بود تمام تلاشش را صرف تبلیغات کرد، نفسی از مه سفید از دهانش خارج شد و با صدایی بلند فریاد زد «همگی بیاید، شیرینی‌های تازه! داغ داغ!»

با یک داد، او دوبار به گانگ^۱ فرسوده‌ای که کنار اجاق اویزان بود ضربه زد. به بازار گرمی خود ادامه داد «تو این دنیا تقریباً هیچی کلفت‌تر از شیرینی‌هایی که من می‌پزم نیست — به غیر از صورت گو مانگ! بیا و یکی بخر! بیار بیا، همیشه بیا!» رهگذران گوش می‌دادند و با خود می‌خندیدند.

این ده‌کده شیرینی فروشی بیشتر از بیست سال بود که به کار خود ادامه داده بود، اما چند سال پیش ونگ ارمازی آواز دیگری می‌خواند.

آن زمان آنچه او با صدای بلند چاخان می‌کرد این بود «بیا یه نگاه بنداز! اینا شیرینی‌های مورد علاقه ژنرال گو هسن! تضمین می‌کنم بعد از یه گاز مثل اون شکست ناپذیر میشی و رتبت همینطور میره بالاتر!»

در برف و باد، گروهی پر صلابت از سواره نظام‌ها به رهبری مردی جوان، حدوداً هفده هجده ساله، سوار بر اسب‌هایشان یورتمه کنان گذشتند. مرد جوان با کلاه پارچه‌ای خردار سیاه و یقه پشمی ضخیم، صورت کوچک خوش ترکیبش را در برگرفته بود و نسبتاً بی‌تفاوت به‌نظر می‌رسید.

^۱ (نوعی آلت ضربی مشتمل بر صفحه‌ی فلزی بشقاب شکلی که با نواختن چکش چوبی آن را به صدا در می‌آورند)

آن مرد جوان یو چنچینگ نام داشت، معاون کل محافظان. این مرد دارای دو مهارت بود که او را برتر از دیگران میساخت. اولین آن که از حالت صورتش مشهود بود، مصداق بارز این جمله بود «وقتی دیگران عصبانی هستند، من عصبانی نخواهم شد، زیرا اگر چنان عصبانی شوم که بیمار شوم، هیچ کس نمی‌تواند جای من را بگیرد. اگر عصبانی باشم، چه کسی خوشحال خواهد شد؟ بعلاوه، اینکار فقط روح را آزار می‌دهد و باعث اتلاف انرژی می‌شود.» یو چنچینگ که عمیقا به این طرز تفکر معتقد بود و تقریبا هرگز عصبانی نشده بود، او دارای بهترین خلق و خو میان همه اربابان جوان نازپرورده بود. مهارت دومش این بود که هیچگاه خود را به زحمت نمیداخت و تا آنجا که می‌توانست راحت برخورد می‌کرد. اگر می‌توانست بنشیند، هرگز نمی‌ایستاد و اگر می‌توانست دراز بکشد هرگز نمی‌نشست.

ضرب المثل مورد علاقه یو چنچینگ این بود «چو فردا شود فکر فردا کنیم»، در نتیجه او هرگز چیز باارزشی را از دست نمی‌داد - شراب را میان روز تمام می‌کرد، اول زن‌ها را به تخت می‌برد و حرف زدن برای بعد باقی می‌گذاشت.

موقع گشت زنی..... اول تفريح می‌کرد سپس محافظت.

بازارهای زیادی در دژ مرزی بیگوان قرار داشت: مانند فروش پوست حیوانات، داروهای گیاهی، سنگهای معنوی، بردگان و غیره. گرچه چندان جالب نبود، اما برای سربازان در آن سرمای استخوان سوز، این یک روش خوب برای گذراندن وقت به حساب می‌آمد.

«من مشک می‌خوام.»

«برو واسم عود بخر.»

«کیفیت گیاهایی که اونجا می‌فروشن خیلی مرغوب به به‌نظر می‌رسه، میشه داروی خوبی ازش درست کرد. ده تا بسته برام بیار.»

یو چنچینگ حین عبور از بازار، مدام به ملازمان خود فرمان می‌داد که از بازار جنس خریداری کنند، آنها به طور کل از وظایف خود غافل شدند. با اینکه برای انجام اینکارها دودل بودند اما مخالفت با معاون کل چیزی نبود که انجامش برایشان چندان آسان باشد.

همانطور که در اطراف میچرخید، صدای غار و غور شکمش بلند شد، دور و برش را نگاه کرد تا چیزی برای خوردن پیدا کند. همان لحظه بود که صدای فریاد ونگ ارمازی را از دور شنید، صدای خشن و گانگ فرسوده در میان برف و باد میپیچید.

«شیرینی‌های تازه میفروشم! شیرینی‌هایی به کلفتی پوست گو مانگ! بیا اینور بازار!»
وقتی یو چنچینگ این تبلیغ فروش را شنید، گوشه دهانش پیچ خورد و با خودش فکر کرد: /اوه عزیزم، باورم نمیشه این آدم جرعت کرده از گو مانگ جک بسازه! اصن همچین کاری قابل قبوله؟ مثل اینکه دنبال دردسره!

در حینی که داشت به این فکر می‌کرد بلافاصله اسبش را به جلو راند، و همینکه دهانش را باز کرد تا مواخذه‌اش کند، بوی خوشایند شیرینی‌های پخته در دماغش پیچید. در نتیجه، آن انتقاد تند را همراه با آب دهانش قورت داد.

انتقادش به این جمله تغییر کرد «... بهم یه شیرینی بده.»
«به چشم! همین الان!» ونگ ارمازی با چابکی تکه‌ای شیرینی از اجاق بیرون آورد، کاغذی روغنی دورش پیچید و به دست مشتری روبه‌رویش داد، «بفرما، مواظب باش الان داغه. نذار زیاد سرد شه، باید تا وقتی گرمه بخوریش!»

یو چنگ چینگ شیرینی داغ را گرفت و گاز زد، با صدای قرچ، لایه‌های چاشنی از میان شیرینی ترد و طلایی رنگ بیرون آمد، مزه روغن داغ، سبوس گندم، گوشت چرخ شده و دانه‌های فلفل سیچوان روی زبانش آب شد، و بلافاصله بوی تست معطر در دهانش پیچید که باعث شد با ولع آب دهانش را فرو برد.

توانست جلوی خودش را بگیرد و زبان به تحسین گشود «طعم و بوش عالی.»
«معلومه که هست، شیرینی‌های ارمازی بهترین شیرینی‌های دنیاس.» و انگ ارمازی متکبرانه لاف زد «اون موقع‌ها که گو مانگ خیلی مورد توجه بود، هر وقت از جنگ برمی‌گشت، بدو میومد دکه من و پنج شیش تا شیرینی می‌خورد!»

وقتی خودستایی خود را تمام کرد از افزودن خشم نیز غافل نشد «هرچند، اگه می‌دونستم اون مرد با اسم خانوادگی گو به یه سگ خائن تبدیل میشه، تو اون شیرینی‌هایی که بهش میفروختم سم می‌ریختم تا هر چی زودتر بخاط مردمم که شده از شرش خلاص شیم!»

یو چنچینگ در حالیکه شیرینی‌اش را میجوید جواب داد «دیگه از این حرفای ناشایست نزن، درضمن، اون تبلیغ فروشتم سریعتر باید عوض کنی.»

چشمان ونگ آزمای گشاد شد «چرا اینطور میگی آقای نظامی؟»

«تو فقط به حرفی که من بهت میگم گوش کن.» یو چنچینگ یک گاز گنده از شیرینی گوشتی زد و با گونه‌هایی برآمده ادامه داد «ما به زودی درگیر جنگ با پادشاهی لیائو میشیم، متاسفانه سربازامون باید چند سال دیگه اینجا بمونن. اگه تموم روز اینجوری به چرند گفتن راجب گو مانگ ادامه بدی،» کینه جویانه خنده ریزی کرد «هه هه، بهتره مواظب باشی انگشتت به جای زخم سرکار اقا نخوره.»

البته که این "سرکار اقا" که یو چنچینگ به آن اشاره کرد، فرمانده‌شان ژنرال مو شی بود. مو شی که امپراطور قبلی لقب شی-هه جون^۲ را به او داده بود، در خاندان اصیل و شریف مو متولد شد. او یکی از چهار ژنرال خانواده بود که شامل پدربزرگ مادری، پدربزرگ پدری و پدر خودش بود. نتیجه‌ی چنین اصل و نسب معتبری مو شی ذاتا دارای استعداد معنوی بشدت وحشتناکی بود که علاوه بر آن تحت سنگدل‌ترین بزرگان در اکادمی تهذیبگری تعلیم دید. و در این لحظه از زمان، او به عنوان ژنرال برتر چانگهوا شناخته می‌شد.

و با وجود تمام اینها، او تنها بیست و هشت سال سن داشت.

شخصیت مو شی بخاطر خانواده‌اش به سردی تیغه شمشیر بود. او همیشه به قولش عمل می‌کرد. پدرش بارها به او هشدار داده بود که «هوی و هوس، شجاعت^۳ به گور میبره، کمتر عیش و نوش کن و سختتر کار کن.» اینطور بود که قلب مو شی همیشه پاک و خالص مانده بود و به دور از تمایلات شهوانی، از او به عنوان فردی شریف و درستکار یاد می‌شد. حتی می‌توان گفت که در بیست و هشت سال گذشته، او هرگز اشتباهی مرتکب نشده بود... به غیر از گو مانگ.

برای مو شی، گو مانگ بسان لکه جوهر در میان کاغذ سفید بود، بسان گلی در میان برف، او قطره خونی تحریک‌آمیز روی تشک دست نخورده و مرتب یک مرد نجیب زاده بود. — او بزرگترین لکه ننگ در زندگی‌اش بود.

^۲ قهرمان صلح، صلح آورنده.

شب فرا رسید.

در سربازخانه خارج از قلعه، صدایی ظریف از میان طوفان شن بگوش می‌رسید، آواز اپرا در هوا جاری بود که در میان آن یخبندان تلخ یادآور روزهای گرم و روشن تابستانی بود.

«باران دست نوازشگر خود را بر سر یومینگ کشید. در میان آسمان صاف و درختان طلایی این عمارت هیچ کسی نیست که خواهان پایان ترانه‌های عاشقانه و شراب سرخ باشد. بگذار نفس‌های من میان باران قلبت را لمس کند.»

محافظ شخصی خیمه گاه معاون کل مانند بلدرچین به چپ و راست نگاهی انداخت و از دور متوجه سایه سیاه بلندی شد که نزدیکتر می‌شود. حالت صورتش بلافاصله تغییر کرد. او سراسیمه چادر را کنار زد و گفت «خوب نیست!»

«چی خوب نیست؟» یو چنچینگ در حالیکه روی صندلی ژنرال نشسته بود خمیازه‌ای کشید، چشمانش را مالید و با یک دست صورتش را نگه داشت.

«خدای من، متوجه زمان نیستید؟ معاون کل، بنظرم بهتره سریعتر بلند شین و از قلعه حفاظت کنید، فکر می‌کنم تماشای نمایش دیگه کافی باشه.»

«این همه عجله برای چیه؟» یو چنچینگ با تنبلی گفت «اینکه بعد نمایش برم خیلی دیر نمیشه.»

بعد از مرخص کردن محافظش، به طرف خوانندگان اپرا در چادر برگشت و گفت «به ما توجه نکنید، لطفا به خوندتون ادامه بدید.»

بنابراین آواز دلنواز اپرا بسان موجی لطیف که از دریای بهشت می‌آمد دوباره طنین انداز شد «باد گلبرگ‌ها را میرقصاند، کسی نیست که از نسیم شرقی بپرسد یار کی از خواب ناز برمی‌خیزد تا با دیدن آن پری چهره در رویا غرق شویم.»

«وای ترو خدا معاون یو، جناب معاون کل! لطفا زود باشید بهشون بگید دیگه نخونن.» محافظ با دستپاچگی التماس کرد «اخه اینا دیگه چی ان!!؟»

«زندگی کوتاه و ناچیزه، بزا خوش باشیم و تو حال زندگی کنیم.» یو چنچینگ ناخنش را جوید، «وگرنه، این روزا دیگه خیلی کسل کننده میگذره.»

«اما اگه شی-هه جون این صحنه رو ببینه، حتما دوباره عصبانی میشه....»
 «اما شی-هه جون که اصن اینجا نیست، تو آنقدر نگران چی هستی؟» یو چنچینگ پوزخند زد
 «درضمن، این شی-هه جون همیشه خدا غمگینه، نه بیار رفته دنبال خوشگذرونی نه سعی کرده
 با خودش حال کنه. با این سنش هنوز وقتی میشنوه من جوکای خاکبرسری میگم عصبانی
 میشه، فکر نمی کنی اینکه همش سعی کنم راضی نگهش دارم خستم می کنه؟»
 «معاون ژنرال،» محافظ کم مانده بود زار بزند «یکم یواش تر حرف بزنید....»
 «هم؟ چرا خب؟»

«چ-چون...» چشم‌های محافظ نگاهی به درز چادر انداخت و به تته پته افتاد «چون...»
 یو چنچینگ روی صندلی خود چرخید، حتی سرش را با کت خز نقره‌ای شی-هه جون پوشاند
 و خندید «چته تو؟ شی-هه جون حسابی ترسوندت؟ چرا تا اسمشو میاری میلرزی؟»
 «اه، ولی خدایی این شی-هه جون دیگه چجور مردیه،» یو چنچینگ ادامه داد «اگه اون میخواد
 شخصا از خواسته‌های جنسی خودداری کنه، خب بکنه! اما اینکه کل ارتششو جمع کنه تا باهاش
 ملامت بکشن دیگه خیلی زوره. به ارتشمون نگاه کن، حتی یه هرزه ساده هم نمی‌بینی.»
 حقیقت داشت، در میان تمام ارتش‌های چونگهوا نیروهای شی-هه جون بیشتر از همه رنج
 می‌کشیدند.

گرچه در قوانین شی-هه جون وقتی حرف مخارج غذا و لباس می‌شد چیز زیادی برای شکایت
 وجود نداشت، اما همانطور که یو چنگ چینگ گفت، این آدم هم خسته کننده بود و هم جدی
 و خشک. مشکلی نبود اگر خودش به تنهایی بی‌احساس بود و قدر زیبایی را نمی‌دانست و از
 آن لذت نمی‌برد، اما او به زیردستانش هم اجازه نمی‌داد برای خوشگذرانی دنبال دختران بروند.
 یو چنچینگ این مسئله را بسیار سرگرم کننده می‌دانست، اما جلوی لبخندش را گرفت و وانمود
 کرد که تحت تاثیر قرار نگرفته، آهی کشید و گفت «اون هر نظر که بگی آدم خوبیه، فقط
 میلش به کنترل کردن بقیه زیادی قویه. بین، این وسواس بیمار گونه‌ای که نسبت به تمیزی
 و نظم داره نابودش کرده. اون واقعا به هیچی علاقه نداره. جدا حیف اون صورت خوش
 ترکیبش نیس!»

قیافه محافظ به گونه‌ای بود که انگار قرار است با سرنوشتی شوم مواجه شود «یو-گونگری^۳، توروخدا دیگه حرف نزنید...»

یو چنچینگ نه تنها ساکت نشد بلکه برعکس، هیجانش بالاتر رفت «پووووف، نگا کن چطوری همشون نفسشونو نگه داشتن!... نکنه دهنتون تاول زده؟ هه هه، تا اون از اینجا دوره، من زودتر مرخصتون می‌کنم. امشب، ما برادرا چن تا دختر پیدا می‌کنیم میریم عشق و حال و بیخیال نگهبانی از ورودی میشیم. بیاین یه مسابقه زیبایی کنار آتیش بزرگ راه بندازیم، دلم می‌خواد به خوشگل‌ترین دختر روستا جایزه بدم —»
«به کی می‌خوای جایزه بدی؟»

ناگهان صدای عمیق، سرد و بی‌رحمانه مردی در چادر پیچید، مردی بلند قامت در زره‌ای نقره‌ای به سردی شبنم یخ زده داخل شد.

در لباس نظامی‌اش صاف و آراسته ایستاده بود. شانه‌هایی پهن و کمری باریک داشت. پاهای بلندش را با یک جفت چکمه نظامی چرم مشکی پوشانده بود. وقتی چشمانش را بالا آورد، تمام نقش زیبای صورت سرد و سختش نمایان شد. نگاه یخ زده‌اش به تیزی نیزه بود. این مرد کسی نبود جز شی-هه جون که چندی پیش یو چنچینگ مشغول تمسخرش بود، ژنرال مو شی.

چرا مو شی یهو برگشته؟؟!!!

یو چنچینگ ابتدا مات و مبهوت ماند و بعد از آنکه به خود آمد بلافاصله لرزه بر اندامش افتاد و کت خردارش را محکم‌تر دور خود پیچید.

«ژنرال مو.» معاون کل یو ظاهری مفلوک و رقت انگیز به خود گرفت و گریه کنان گفت «اگر قراره بوده زودتر برگردید، باید بهمون می‌گفتید — آآآخ!»

آن «آآآخ» برای این بود که مو شی حس کرد اشک ریختن او بیش از حد منجر کننده است بنابراین شمشیر معنوی‌اش را احضار کرد و در صورت یو چنچینگ کوبید.

یو چنچینگ که نزدیک بود گردن زده شود، با شتاب از صندلی ژنرال برخاست، موهای به هم ریخته‌اش را از روی گونه‌اش کنار زد و گفت «شی-هه جون چطور تونستی منو بزنی!»

^۳ اصطلاحی است که به فرزندان اشراف گفته می‌شود.

«تو داری از من می‌پرسی! ولی من هنوز ازت چیزی نپرسیدم. بهم بگو چرا این زنا اینجان؟»
 مو شی نگاهی به خواننده‌های اپرا انداخت که از ترس زبانشان بند آمده بود، سپس سرش را
 چرخاند و با عصبانیت به یو چنچینگ نگریست «تو آوردیشون داخل؟»

یو چنچینگ در ابتدا می‌خواست زیر لب چیزهایی بگوید اما وقتی چشمش به حالت چهره‌ی
 موشی افتاد، از وحشت یخ بست «... اینجوری نباش. فقط داشتم آواز گوش می‌دادم. یه آواز
 معروف از کشور لیچون. شی-هه جون چرا توام نمیای پیش ما و یکم گوش بدی.....؟»
 چهره مو شی تیره گشت و تشر زد «شرم آورده، ببرینشون بیرون.»
 خوشبختانه، او خواستار گردن زدن آنها نشد.

یو چنچینگ زانوهایش را بغل کرد، همانطور که روی صندلی ژنرال نشسته بود با حالتی رقت
 انگیزی هق‌هق می‌کرد. با بیچارگی زبان به ناله و شکایت گشود «تو خیلی بی‌احساس و
 سنگدلی، به بابام میگم باهام خوب رفتار نکردی.»
 مو شی نگاهی به او انداخت و گفت «توام برو بیرون.»
 یو چنچینگ «....»

مو شی منتظر ماند تا یو چنچینگ ستم‌دیده بیرون رود، سپس نشست، دستکش‌های چرمی
 ازدهای سیاهش را بیرون آورد و انگشتان باریک و کشیده‌اش را روی شقیقه‌هایش فشار داد
 بعد به آرامی چشمانش را بست.

صورتش زیر نور شمع خسته‌تر و رنجورتر از همیشه به نظر می‌رسید، رنگ چهره‌اش اندکی
 پریده بود، سفیدی پوستش حالتی بیمارگونه داشت، همراه با بی‌رحمی سردی که در تمام طول
 سال در اعماق چشمانش پنهان بود.
 بنظر می‌رسید ذهنش بشدت مشغول است.

چندی پیش، او نامه سری از پایتخت امپراطوری چانگهوا دریافت کرده بود که توسط شخص
 امپراطور فعلی چانگهوا نوشته شده بود. بعد از دریافت نامه، سه بار آن را خواند تا بالاخره
 اطمینان حاصل کرد که اشتباه نخوانده.
 گو مانگ داشت به چونگهوا بازمی‌گشت.

در حال حاضر نامه زیر لباس‌هایش بود، به راحتی کنار قلب بی‌قرار و تپنده مو شی ارمیده بود. گو مانگ به چانگهوا بازمی‌گشت — این خبر مثل خاری بود که در قلبش رشد می‌کند و هر تیغ آن تمام وجودش را به درد می‌آورد.

مو شی چهره در هم کشید، تمام تلاشش کرد تا آسفتگی‌اش را سرکوب کند، اما آتش شیطانی درون قلبش دائماً زبانه می‌کشید. ناگهان چشمانش را باز کرد و با یک ضربه محکم، به تمام کتاب و پرونده‌های جلوی خود با آن چکمه چرم مشکی لگد زد. بنگ.

«وای نه، ژنرال مو!» محافظ بیرون چادر با شتاب ورودی چادر را کنار زد و با ترس و لرز گفت «لطفاً اروم باشید، یو-گونگری هنوز جوونن و علاقشون به سرگرمی و دردسر بخاطر سشنونه. ما زیردستا بودیم که شرایط بدرستی کنترل نکردیم و جلوی اپرا دیدن یو-گونگری نگرفتیم. برای سرزنش و تنبیه ما تردید نکنید، شما نباید اینجوری خودتونو عصبانی کنید...» مو شی ناگهان سرش را برگرداند، در آن تاریکی خفیف چشمانش با شعله‌های خشم می‌درخشید. «گمشو.»

«...»

«بدون رضایت من هیچکس اجازه ورود نداره.»

«متوجه شدم...»

پوشش چادر دوباره افتاد، هم داخل و هم بیرون به طرز وحشتناکی ساکت بود؛ تنها صدای کولاک شمالی در بیرون از چادر زوزه می‌کشید، حرکت سربازان وظیفه از دوردست، قرچ قرچ خرد شدن برف زیر چکمه‌های نظامی و شیهه اسب‌های جنگی در اردوگاه حیوانات معنوی بگوش می‌رسید.

مو شی صورت خود را به یک طرف تکیه داد، نگاهی به پایین انداخت و به توت‌هایی که روی زمین ریخته بود خیره شد، دقیقاً شبیه سر کسانی بود که گو مانگ طی سالها با دو دست خود کنده بود.

او در شگفت بود که چگونه کسی که مرتکب این همه اعمال بی‌رحمانه، شرور و نادرست شده، کسی که به کشورش، به همراهانش و دوستان نزدیکش خیانت کرده، کسی که بدترین